



مثل برف

مریم روشنی راد - نویسنده

می‌کنم، بره را در می‌آورم» ابراهیم فرزند، انگار که به
آتش زیر خاکستر دمیده باشند، ایستاد و گفت: «میش
را گران خریدم ... اول باریش است ... می‌خواستم خیر
سرم ازش چند تایی بره بگیرم. می‌گفتن دو قلو، سه
قلو می‌زاید ... مگر گوشتش چقدر می‌ارزد که بخواهم
فوری و فوتی سرش را ببرم؟»

«حیوان درد می‌کشد»

ابراهیم گوشش بدهکار عمو صفر نبود:

«من را بگو... که دلم را خوش کرده بودم ... خواستم
روغن زرد به خانه ام باشد؛ ما هم مثل آدم، اشکنه
مان را با روغن خوب بخوریم!»

«حال که چنین نشد ... به حرف عقلت گوش بده نه
کاش واگر. حکایت آن مثل است که، اگر خاله ام
... داشت خالو می‌شد» «آخر گوشتش چقدر ارزش دارد
؟ زنده اش است که می‌ارزد.» «کله و پاچه و دل و
جگرش مال تو، پوست و روده هایش مال من! بقیه را
هم شقه می‌کنم می‌فروشم پولی هر چقدر کم،
دستت را می‌گیرد. از هیچ که بهتر است ... خود دانی
... پس چرا پی‌م آمدی؟، لاله الاالله!»
بی‌بی خمیده قامت و دست به کمر از دم در آغل صدا
زد: «ابراهیم ... ابراهیم» آغل طول و دراز و تاریک بود.
چشمش به تاریکی عادت کرد.

دو مرد بالا سرمیش درحال چنگ و چونگ بودند.
سینی چای در دستان لرزان بی‌بی تکان می‌خورد.
ابراهیم سینی را گرفت. صفر علی را صدا زد. صفر علی

شب از نیمه گذشته بود. بی‌بی و ابراهیم مرده وار
خواب؛ اما مهر بانو بیدار بود. احساس سنگینی و درد
در پستان‌ها را با چشم بسته دنبال کرد. تیر درد از
نوک پستان به سمت زیر بغل‌هایش رفت و طاقت و
تاب آوردن را ربود.

کف دست‌هایش را کنار تشک روی قالی گردی گذاشت
تا بلند شود، اما پاهایش به سوزش افتاد. دست بر
دهان گذاشت و جیغ خفه‌ای کشید. گشاد، گشاد به
سمت طاقچه رفت. بایده‌ی مسی را از گوشه‌ی رف
برداشت. زیر سینه اش گرفت و چند بار دوشید. مثل
سنگ سفت بود. نوک پستان به سوزش افتاد. تنها نم
نازکی بر آن نشست. لگن را کنار گذاشت و نگاهی به
بره کرد؛ رو اندازش را کنار زده بود. دست به سرش
کشید و نوازشش کرد.

بدن‌بال جیغی ممتد و دلخراش مهربانو فارغ شد. میان
خواب و بیداری، هوشیاری و بی‌هوشی گوش‌هایش را
تیز کرد، بلکه صدای گریه‌ی بچه را بشنود. اما؛ با
صدای پیچ‌پیچ‌قالبه با بی‌بی به خواب رفت.
آغل، آن سر حیاط بود. ابراهیم کنار میش چنباومه
نشسته، دست‌هایش را به زیر بغل‌ها برده، حیوان
بی‌رمق را تماشا می‌کرد. صفر علی چاقویش را با سنگ
قیراق تیز کرد و لبه‌ی آخور گذاشت. سطل جیر پر از
آب را داخل آفتابه بزرگ مسی خالی کرد و گفت:
«این میش نمی‌تواند بزاد اگر دس دس کنی تلف می
شود. تو دلش را نداری، برو بیرون برو ... حلالش



نوار باریک با دندان زخمی کرد و جر داد. مچ پا و زانوهای نوزاد را بست و گره زد. دستان کوچکش را روی سینه‌اش گذاشت. مچ دستانش را بست و بندی هم از زیر چانه رد کرد و بالای سرش گره زد و در ساروق پیچید.

قابله از بقچه‌اش شیشه‌ی روغن را برداشت ، به زخم بدن مهربانو زد: «بی‌بی جان ...تو که خودت عقل عالمی به سفارش من احتیاج نیست ... اما دلم طاقت نمی یارد نگم ... پرهیز عروست سخته ... در روز چند بار از این روغن بلیسان مکه بمالد ، زخمش جوش بخورد از آب پرهیز کند. آب خام نخورد!»

لب‌های بی‌بی می لرزید روی کنده‌ی کنار دیوار نشست و با دودست به زانوانش کوفت و گفت: «چه بگویم ابراهیم چه بگویم؟ بگویم بچه ات مرده ؟ بگویم پسرت نیامده رفته بود ؟» سپس زانوانش را آهسته تر کوفت و مالید و از چشمان کم فروغش ، اشک روان شد. ابراهیم مثل شتر پی کرده فرو نشست و هاج وواج بی‌بی را نگاه کرد و پرسید: «باز هم ؟ این دفعه چرا؟» بی‌بی سرش را بین دستانش گرفت و گفت: « بند ناف دور گردنش پیچیده بود .قابله گفت از کار سنگین است گفتم نزار کار بکند گفتم نزار زن پا به ماه برای مردم دیگ سنگین ماست را بر ندارد و مشک نزند مگر به گوش‌آت فرو شد!» ابراهیم سیبیلش را می جوید و به دور و برش تف می انداخت. «مگر زن های مردم کار نمی کنند ؟ لای پنبه می خوابن و بلند می شوند ؟» سرو صدای بی بی و ابراهیم صفرعلی را از آغل هراسان بیرون کشید . «چی شده ؟ چرا نک ونال می کنید؟ همیشه خدا شما دوتا باهم در جنگید.» بی بی گفت: «چه جنگی صفر؟! خاک بر سرم شد بچه مان مُرد. « صفر وا رفت و با چشمان گشاد شده کنار

نگاهی دوباره به صورت معصوم میش انداخته و بیرون رفت.

ابراهیم زیر چشمی بی‌بی را می پایید. بی‌بی آرام به دنبال خودش بود و اطراف می پلکید. عمو، پیاله‌ی خالی را در سینی برنجی گذاشت و به آغل برگشت. ابراهیم خون خونش را می خورد ، آب دهانش را به سمتی پرت کرد و فریاد زد: « جان به سر شدم ! چه خبر ؟ قابله رفت و مشتلق نخواست. خودش را تاب داد و از دروازه بیرون رفت از همین جا دیدمش! توهم تشت و لگن جابجا می کنی ؟ گفته بودم هر که مزده پسر دار شدنم را بدهد برای زیارت به مشهد می فرستم !؟»

بی‌بی اما ساکت به پیش پایش نگاه کرد. «ها...بی بی ...همیشه‌ی خدا باید با انبر از دهانت حرف بکشم ؟ بگو دیگر !» قابله، از بیرون کشیدن طفل عاجز بود. سه شبانه روز درد ، فیل را از پا می انداخت چه برسد به مهربانو که دو پاره استخوان بود. ماما ، یک عدس تریاک را در پیاله‌ی چای حل کرد و در حلق زائو ریخت. پاکی سلمانی را با بدن مهربانو آشنا کرد. جگر مهربانو خراشید. ماما شیشه‌ی خالی را به دست مهربانو داد و گفت: «نفس بگیر و با تمام قوت توی شیشه پُوف کن!»

مهربانو ته مانده‌ی قوایش را جمع کرد و چند بار درون شیشه دمید و همزمان زور زد. چاک بزرگ ، و زور آخر، سر نوزاد را به انگشتان و دست قابله داد و مهربانو را از هوش و حال برد. صورت نوزاد از کبودی رو به سیاهی گذاشته بود. بند ناف دو دور ، سفت و محکم ، دور گردن نوزاد پیچیده بود. بی‌بی توی سر و زانوانش کوفت. قابله نفس تندی بیرون داد. وگفت: «کم طالعه مهربانو... کم شانس مهربانو ...حیف این پسر مثل رستم که مرده بدنیای بیاد « ناف نوزاد را برید و از سارق سفید که برای قنداق کردن بچه ، بی‌بی آماده کنار گذاشته بود، چند



ابراهیم نشست و دستش را به پیشانی‌اش مالاند. دماغش سوخت و تیر کشید.

بی هوش افتاده! خوابیده! چقدر درد کشید... مرده و هلاک بود.»

صفر علی، گم و گیج برگشت سرش را با میش بند کرد. ابراهیم گفت: «شانس زن سرحال نداشتیم! زن های مردم خانه آباد می کنن زن من قبرستان!» «رحم داشته باش ابراهیم! انصاف داشته باش! مهربانو بی تقصیره! دو بار تا به حال گفتمی از زن شانس نداشتیم از آبادی قبرستان گفتمی، نمی گویی شاید بیدار باشد و صدایت رابشنود؟ همان حرف مردم، پشت سر و پیش رویش بس است تو دیگر چرا خنجر به جگرش می زنی؟» صفر علی برگشته بود. دستش را از در آغل گرفت و گفت: «ابراهیم جان چه می گویی... ذبحش کنم؟ حیوان درد می کشد... خدا رو خوش نمی آید به این حال بماند!» ابراهیم با فریاد گفت: «نه! مگر نمی بینی کارم درآمد؟ من در چه خیالم و فلک خیال! میروی دنبال کسی یا بروم یا... خودت دست به کار می شوی؟»

قهر و غضب دوباره به ابراهیم هجوم آورد و بر افروخته و با سوراخهای بینی باد کرده و پهن شده گفت: چه فایده بی بی چه فایده؟ زحمتش هدر شد.

ابراهیم پا در آغل گذاشت و گفت: «این را چکار کنم؟ خیلی طول داده.» بی بی که به دنبالش داخل آغل آمده بود گفت: «نمی تاند بزاد اگر نه، تا به حال زاییده بود! در حال مرگ است، سرش را ببر و حلالش کن نذار درد بکشد چشمهایش را نگاه کن!» ابراهیم دیگر حوصله‌ی کیش مکش نداشت. دلش در عزای بچه‌ی مرده‌اش می گریست. زیر لب گفت: کاش آنقدری زنده می ماند که تنگ در آغوشم بگیرم و صدای گریه اش را بشنوم.

پشتش به بی بی بود. با کف دست بر پیشانی‌اش کوبید و گفت: «می روم دنبال رحیم قصاب». بی بی کیسه کاه را کنار آخور کشید و رویش نشست با خستگی زانوانش را مالید و در فکر فرو رفت از وقتی که بی بی گل شوهرش بود؛ سالها گذشته و رفته بود. حالا فقط بی بی خالی است. آب بیار پیاز بیار خانه‌ی عروس. عروسی که طایفه و فامیل دستش می اندازند. می گویند یک تخته اش کم است، هر بار خودش کاری می کند که بچه اش بیفتد! اما او مهربانو را در خفا دیده بود که، چطور ساروق لباس های نوزادی را از صندوق بیرون می آورد؛ گرهِش را باز می کرد و یک به یک لباس ها را می بوسید و به سینه اش می چسباند و اشک می ریخت. او عاشق بچه داشتن است. دیده بود که بچه‌ی قنداقی خواهرش را به زیر سینه انداخته بود تا ادای شیر دادن به طفل را درآورد. لحظه ای چشمش به میش افتاد، به تندی دستش را



چه؟ بازم بچه‌ام قبرستانی شد؟ بیابین برامان عزا داری کنن؟، یا رخت سیاه بیوشن و به سر و کله شان بزبنن؟ نخواستم، نمی خواهم کسی برای من دل بسوزاند! آخ واخ بگوید... برود پنهانی بچه اش را ناز و نوازش کند و خدا را شکر بگوید... بدش من!»

بچه‌ی پیچیده در پارچه‌ی سفید را تقریباً از دست بی کشید. خواست گره ساروق که کفن بچه شده بود را باز کند که، بی بی بر سر خودش کوفت و گفت: «نکن ابراهیم نکن اگر ببینی هیچ وقت فراموشش نمی کنی و داغش روی دلت تا قیامت سنگینی می کند اصلاً من خودم میارمش» ابراهیم زهر خندی زد و گفت: «با کمر دولا چطور از شیب تپه بالا می‌آیی؟»

پیکر سفید پیچ بچه را به سینه چسباند دو لبه‌ی نیمتنه‌ی گشادش را هم آورد. کوچه پس کوچه ها را پشت سر گذاشت و از سینه‌کش تپه بالا رفت. صفر سر قبر کوچک کنده، نشسته و منتظر بود. ابراهیم را دید. رنگ به رخسار نداشت. قامت بلندش انگاری آب رفته بود و کوتاه به نظر می رسید. لب و دهانش تناس بسته بود. خواست حواسش را پرت کند از میش بپرسد؛ اما سمت ابراهیم شتافت تا مانع شود که سر کفن را باز کند. «نکن جان عمو مگر بچه شده ای که لچ می کنی نکن داری دل خودت را آتش می زنی» «دیگر طاقت ندارم چند تا را دادم خاک کردن این یکی را باید ببینم» گره را باز کرد... کبودی صورت بچه آه از بند بند وجودش را به هفت آسمان برد. اما؛ سبب هم نشد که قربان صدقه‌ی ابرو و چشم‌های کشیده و موهای سیاه پر پشته بچه نرود. چانه کوچکش را نقل درشت نبیند. صفر علی بغض گلویش را قورت داد سر اشک هایش را بر گرداند و بچه را از دست ابراهیم گرفت و گفت: «بس است دیگر خودت رو از بین بردی. پارچه را گره زد و داخل قبر رفت» مهربانو بی آنکه چشم‌هایش را باز کند با

از لبه آخور گرفت و بلند شد. بره، نصفه نیمه از بدن میش بیرون آمده وبه نظر درهمان حال مانده بود. چشمان میش مات و بی نور مثل تیله‌ی سیاه کدر جایی را نمی دید. بی بی سر و زیر دست های بره را گرفت و آهسته بیرون کشید وبا پارچه کهنه و کثیف خشک کرد. ابراهیم از در آغل داد زد: «رحیم شهر رفته بود و دنبال دیگری نرفتم» «کار از کار گذشت!» «تلف شد؟» «تقصیر خودت بود... می گذاشتی صفر علی کارش را بکند اگر نه، چرا آوردی‌اش؟» «ماده است؟» «نه» «تف به این شانس!» ابراهیم سطل و آفتابه را برداشت و به طرف در رفت و بی بی به دنبالش. «بره شیری را می خواهم چکار؟ بیا ذبحش کن! زنت را از زاچی در میاورد. ولش کنی این هم مثل مادرش حرام می شود.» ابراهیم سطل را کنار چاه آب گذاشت و گفت: «بختم خوابیده بی بی بختم خوابیده بزار اینم حرام بشه جانم رفت... مالم رفت... بره هم رویش برود زیر پای مادرش بخوابد.» «خودت بی فکر و بی عقلی.» بی بی آهسته با خودش غرید و با صدای بلند تری گفت: «همه چیز را تقصیر بخت و اقبال ننداز. بخت خیلی هم خوب است! اگر خدای ناخواسته بچه‌ی شل و کور به دامن افتاده بود، خوب بود؟» «مگر مردم بچه های ناقص دارن؟ بچه‌ی کدامشان ناقص است؟ به من که رسید باید شکر کنم بچه هایم مردن، اگر بودن شل و کور می شدن؟!»

روی هاون بزرگ چوبی که سرو ته کنار هیزم ها بود، نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت و محکم فشار داد.

«برو بیار... بچه را می گویم. حتما تا به حال کار عمو تمام شده» طولی نکشید که بی بی با بچه‌ی در آغوش برگشت و گفت: «اقلاً بزار چار تا در و همسایه و فک و فامیل خبر کنیم بزار چند نفر با تو بیان سر مزار. بی کس و کار که نیستی!» «نه!... بی بی نه!... بروم بگویم



بودند. «جان به سر شدم!» اگرچه دلش از وقتی که بیدار شده بود، خبر را به او داده بود. ولی سعی بر نفهمیدن کرد.

می خواست گوشش را بر روی گواهی دل کر و چشمش را به صورت پر ملال این دو نفر بندد. بی بی، مهر بانو را در آغوش گرفت و با صدایی گرفته گفت: «برایت بمیرم، بمیرم برای دلت ... چه بگویم؟ بگویم بچه مرده؟ بگویم باز هم زحمتت هیچ شد؟» «مهربانو خودش را از آغوش بی بی بیرون کشید، به شوهرش که خیره به آتش اجاق بود، نگاه کرد و در بسترش و رفت لحافت را بر سرش کشید و ضجه زد و گریست.

صدای های های گریه دو زن به هم آمیخت و در زیر سقف چوبی اتاق پیچید. ابراهیم بیرون رفت. آغل از صدای گاه و بیگاه بره گویی جان گرفته بود. حیوانکی نیم خیز می شد و می افتاد و دوباره تلاش می کرد. بند نافش آویزان بود. ابراهیم دوپای میش را طناب پیچ کرد و به طرف در کشید و از آنجا به کوچه. کمرش را که راست کرد، پسر آسیبان سوار براسب می گذشت، افسار اسب را کشید. اسب ایستاد. پرسید: «تلف شده؟» ابراهیم برای تایید سرش را تکان داد. پسر آسیبان نفسش رامحکم بیرون داد و گفت: «صد حیف ... می روم سر آسیاب، بده ببرم جایی ولش می کنم» ابراهیم سر طناب را به پسر داد و برگشت. بره را در آغوش گرفت، برد سمت اتاق. جایی در کنج برایش درست کرد که دور از آتش باشد. بی بی سر بره را نگه داشت، ابراهیم دهانش را باز کرد و شیر در دهانش ریخت و گفت: «این طور نمی شود باید یک کاریش بکنی ... خودت و من را خلاص کن» «الان نه وقتش است و نه حوصله اش فردا فکری می کنم»

دست دنبال بچه گشت، نبود. به زحمت به طرف دیگر غلتید دست کشید آن طرفش هم نبود. ترسان چشمانش را باز کرد. بی بی کنار اجاق نشسته بود کتری سر اجاق می غلید. قوری لعابی روی ذغال دور تر از آتش بود. «بی بی، بی بی بچه کو؟» بی بی به زحمت بلند شد و به طرفش رفت. پیشانیش را بوسید و گفت: «ماما برای دوا و درمان بُرد... تا تو آبی به سر و صورت بزنی، میاد» مهربانو بد گمان بی بی را پایید. بی بی کتری را برداشت و در پارچ، آب نیم گرم درست کرد و با لگن به طرفش آمد. مهر بانو دستش را توی لگن گرفت و به هم مالید و بی بی آب ریخت. مستی آب هم به صورتش زد. و گفت: «همین جا درمانش می کرد. بی بی گفت: «اون "تِلِ فِلِ" و رمز و راز خودش را دارد. دار و دوا را که با خودش راه نمی برد.» «جان ابراهیم چیزی شده؟» بی بی، چای بادیان و تخم شوید را در پیاله چینی ریخت و تکه ای نبات داخلش انداخت و بدستش داد و گفت: «نه» رفت مشغول "زیره تو" درست کردن شد. بوی روغن زرد و چهارزیره اتاق را پر کرد. ابراهیم وارد اتاق شد، بی آن که مهربانو را نگاه کند، جای همیشگی کنار اجاق نشست و به بالشت تکیه داد. مهر بانو دل تو دلش نبود. منتظر بود ابراهیم چیزی بگوید و سر صحبت را باز کند. باچشمانش، مشتاق او را بجوید او هم غمزه بفروشد پشت چشم نازک کند. اما، ساکت بود. تکیه و خاک آلود نشسته، به شعله های آتش خیره بود. بی بی سرد و خاموش پیاله چای را کنار دست ابراهیم گذاشت. مهربانو که طاقتش طاق شده بود، فریاد زد: «به من هم بگویند چه شده؟ چرا ماتم گرفتید؟ خودتان را از من می دزدید! چشمانتان زمین را نگاه می کند. بچه دختر است؟ حتما ... طفلکم دختر است که شما "پنچل" و بی دل و دماغ شده اید» بی بی و ابراهیم هر دو گر و خاموش به حال خود



ابراهیم با او در رختخواب گاهی کار داشت... همان گاه هم زود تمام می‌شد. تا او بخواهد مهره‌های کمرش را روی تشک جا بیاندازد، او به پهلو می‌چرخید و انگار از نبرد سنگین باز آمده باشد به خواب عمیقی فرو می‌فت ! مهربانو مثل تشنه‌ای که فقط آب را از دور نشانش داده باشند، شوری اشک هایش را مزه مزه می‌چشید. پشت می‌کرد و به بخت سیاهش می‌گریست. ابراهیم با او سرد بود. می‌ترسید، دردانه‌ی سرخ و سفید و استخوان درشت را به این خانه زندگی بیاورد، و جای خودش هم انبار دم در باشد.

بی‌بی گفت: «دو صباح دیگر اگر سردرد و چشم درد گرفتی من را تقصیر کار ندان! نگو من مادر شوهر گری کردم، نگو دلسوزت نبودم که خدا را بنده نیستی!» مهربانو چشمه‌هایش را از زیر لحاف بیرون انداخت و گفت: چه می‌شود؟ خدا بچه‌ام را می‌گیرد؟ نمی‌گذارد تری شاش بچه به دامانمان بخورد؟ بی‌بی گفت: «کفر نگو! آنروز هم می‌آید که از ونگ ونگ بچه خسته شوی و از شستن کهنه‌های پُر شاش و گوه در سیاه زمستان، دستانت را به دهان ببری و ها کنی!»

مهربانو گفت: «توجه می‌دانی‌ها؟ توجه می‌دانی که چه بر سرم آمده؟ از خواهر و برادر تنی خودم نیش خوردم از در همسایه حرف شنیدم. هر چقدر گوشه‌هایم را یکی در یکی در کردم یکی را دروازه از رو نرفتن. تو چه می‌دانی بی‌بی. بدترین حرفها را با خنده رد کردم، شنیدم که می‌گویند شیرین عقل است. جواب دری وری‌هایشان را ندادم فکر کردند گوشه‌هایم سنگین است و نشنیدم و نیش و کنایه‌هایشان را تکرار کردند» ابراهیم ساکت بود. اما در دل حرف می‌زد. جسته و گریخته حرفهای زنانه به گوشش رسیده بود. مردان آبادی هم، کم از زنانشان نبودند. وقتی ابراهیم تنها به

مهربانو لحافت را پس زد و اشک‌هایش را با سر چارقدش پاک کرد. نگاهی به بره کرد. سفید بود مثل برف. دل به حالش سوزاند. حیوان بع بع می‌کرد و انگار بی‌قرار بود: «می‌گرفتی ز زیر سینه‌ی مادرش این قدر سر و صدا نکند اصلا چرا آوردین خانه! مگر اینجا "کَز" و طویله است؟» ابراهیم مهرسکوت از لب برداشت و خطاب به مهر بانو گفت: «مادرش سر زارفت « درد و داغ بچه‌ی ندیده‌ی مهربانو به خاطرش هجوم آورد، دلش ریش ریش شد. زیر لب گفت: کاش من هم سر زارفته بودم. سپس صدایش را در دلش انداخت و گفت کاش نبودم که هیبت مجاله‌ی ابراهیم را ببینم. چشمان اشک آلودش روی بره مانده بود، بلند گفت: «اقلا بگوید بچم پسر بود، دختر بود، چه بود؟» بی‌بی چشم پایین انداخت و گفت: «پسر بود» مهربانو لحافت را جلوی دهانش گرفت و نالید و ضجه زد و با های های او "بِت و بیجه" و مویه‌ی بی‌بی اوج گرفت. بی‌بی کوتاه آمد. و گفت: «مرغ بهشت بود، پرید و رفت» لحافت را از دستش بیرون کشید. مهربانو ساکت نمی‌شد.

بی‌بی گفت: «بس کن دیگر... اگر بیمار و دردمند شدی، سرت سست شد، چشمات آب آورد، می‌خواهی چه بکنی؟ کم مردم برایت حرف درست می‌کنن؟ جان ابراهیم بس کن» مهربانو لحاف بر سرکشید. صدای خنده‌ی زنان در و همسایه و التی ایش؛ و جاری و زنان طایفه در گوشش پیچید. اشک‌هایش غلتید و از کنار گوشش در بالشت زیر سرش فرو رفت. شب‌های زیادی را مثل امشب با گریه گذرانده بود. وقتی ابراهیم در رختخواب پشتش را به او می‌کرد و با سه شماره به خواب می‌رفت، صدای خُر خُر، پرده‌ی گوش هایش را گاه تا طلوع آفتاب می‌آزد. مهربانو مدتی رو به پشت شوهرش می‌ماند. خیالات می‌آمدند و می‌رفتند.



حمام می رفت، همسالانش تن و بدن دوسه پسر بچه را کیسه می کردند و آب بر سر و گوششان می ریختند و با دلسوزی به او نگاه می کردند.

« اگر بگویم می دانم کی پول هایم را که ارث بابایم بود، دزدید، باور نمی کنید. آمد به خانه ام. نون و آبش را خورد و تا من رفتم انبار و آدمم رختخوابها را از سر صندوق پایین داد و پولها را از زیر آن همه بچه برداشت و بعد انگشت در چشمم کرد و گفت تکیه دادم، ریخت! تو چطور زنی هستی که جنم بقبند بستن نداری! بدون گرفتن چیزی که در پی اش آمده بود، رفت!»

ابراهیم نگفته فهمید کار عمه اش است. آن روز را بخاطر داشت که مجبور شد بقبند های بسته را تا سقف بچیند. گفت: « لال بودی؟ یک کلام می گفتم کی برده؟»

ابراهیم صدایش را پایین آورد. یاد مشت و لگدهایی که به سر و کله ی زنش کوبیده بود، افتاد. «من گمان کردم کار خودت است. پولها را به بردارت دادی که هوایت را داشته باشد... که اگر طلاق دادم جایی برای رفتن داشته باشی!» «مهربانو گفت: «ها! پس از فکرت گذشته، دلت را پیش پیش کنده ای.»

مهربانو سرش را زیر لحاف برد. ابراهیم دراز کشید. بی بی برای آوردن لحاف برای ابراهیم به صندوق خانه رفت.

نماز حلال شده بود که بی بی بیدار شد. چند بار ابراهیم را صدا زد. خروس های ده یکی پس از دیگری دم می گرفتند. گاه باهم ده را بر سرشان می گذاشتند. ابراهیم خمیازه کشید، به بدنش کش و قوس داد. چشمش افتاد به جای خالی بره با تعجب گفت:

« توی اجاق نیافتاده باشد! » بی بی دور وبر را چشم گرداند و گفت: «حتما خودش را به صندوق خانه کشیده» ابراهیم بلند شد به اتاق پشتی برود که صدای بره از همان نزدیکی ها بلند شد. ابراهیم و بی بی نگاهی به هم کردند و با چشم به دنبال بره گشتند. سر بره از زیر لحاف بیرون آمده بود. ابراهیم به طرف بستر مهر بانو رفت. مهر بانو که چشمانش از گریه ی زیاد به زور نیم کش باز می شد، پستان را از لای چاک یقه ی پیراهن در آورد، به سمت بره برد و به دهانش فشرد. مهربانو صدای خرخر ابراهیم را که شنید به کمک دستانش و دیوار سر پا شد. سراغ بره رفت. از زیر دستانش گرفت و بلند کرد و در آغوش گرفت و به سمت رختخواب برگشت.

ابراهیم و بی بی دوباره به هم نگاه کردند. زانوهای بی بی تا شد روی زمین نشست. ابراهیم بره را از زیر سینه ی زنش بیرون کشید و گفت: «بی بی زائو را تنها گذاشتی؛ رفتی و آمدی، ببین چه خاکی بر سرم شد! پاک جنی شده!» بی بی گفت: «منم نگفتم حلالش کن؟»

«چه گوشتی داشت که من پیگیر ذبحش باشم؟ تا قربان دندان سر جگر بگذار، جان بگیرد» «مهربانو شب-هایی که اهل خانه خواب بودند، به طویله سر می زد و بره را وا می داشت نوک پستان را به دهان بگیرد. اما بره، شیر گاو همسایه را چشیده و سرش را با تکان دادن از زیر دست مهربانو رها می کرد. روزی که حاجیان در مکه گاو و شتر و گوسفند بر زمین می زدند، ابراهیم، عمو صفر را خبر کرد. عمو شیشک شش ماهه را رو به قبله کرد. در دهانش آب ریخت و با گفتن بسم الله الرحمن الرحیم، گزلیک دسته چوبی که با سنگ قیراق صیقل خورده ی تیز شده را به گلوی نازک حیوان کشید. خون سرخ، پشم سفید بره را رنگین



افتاد. زانوهایش سست شد. وای وایی گفت و دو دستی
برسرش کوبید. سر پستانهایش تیر کشید.

کرد.
مهربانو از حمام برگشت. چشمش که به پوست کنده
و مچاله و خونی بره افتاد؛ بقچه‌ی لباس‌ها از دستش